



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
فرورفتی به خود غمخواره گشتی

تو را من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی

ز دارالملک عشقم رخت بردی
در این غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم
فسرده تخته گهواره گشتی

روان کردم ز سنگت آب حیوان
به سوی خشک رفتی خاره گشتی

تویی فرزند جان کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هرکاره گشتی

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
به گرد آن در و درساره گشتی

در آن خانه که صد حلوا چشیدی
نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد
نه مست غمزه خماره گشتی